

را نمی‌شناخت از شهرهای دوردست می‌آمدند و با نیکلا همیشه در مورد یک موضوع واحد - آزادی کارگران همه‌ی کشورها بحث می‌کردند؛ به جوش و خروش می‌آمدند، زست‌های عجیبی در می‌آوردند و چای زیادی می‌نوشیدند. در میان همه‌ی صداها، نیکلا گاهی اعلامیه‌هایی را تنظیم می‌کرد و برای رفقا خود می‌خواند. در همان جلسه با حروف چاپ پاکت‌نویس و مادر چرکنویس‌ها را به دقت جمع می‌کرد و می‌سوزاند.

مادر همیشه از گفت‌وگویی آن‌ها در مورد زندگی و مقدرات کارگر و دهقان و در مورد مفیدترین و سریع‌ترین طرز کاشتن تخم افکار حقیقت و آزادی در میان رنجبران و بالا بردن سطح فکر آن‌ها تعجب می‌کرد.

گاهی عقاید با هم اختلاف داشت؛ اوقات‌شان تلخ می‌شد و همدیگر را متهم می‌ساختند، می‌رنجیدند و دوباره شروع به بحث می‌کردند. ولی مادر همیشه احساس می‌کرد که خودش بیش‌تر از همه‌ی آن‌ها از زندگی کارگران و عظمت وظیفه‌ای را که بر عهده گرفتند خبر دارد.

بی‌اراده، نطق‌های آن‌ها را با نطق‌های پسرش و با گفتارهای آندره مقایسه می‌کرد و حالا به تفاوت آن‌ها که سابقاً به نظرش نمی‌آمد پی می‌برد. اغلب اوقات می‌دید که ظاهراً همه‌ی این اشخاص از روی عمد همدیگر را به جوش و خروش در می‌آوردند و هبجان‌شان مصنوعی است. هرکس می‌خواست به رفقایش ثابت کند که از آن‌ها به حقیقت نزدیک‌تر است و حقیقت در نظر او عزیزتر است تا در نظر دیگران؛ رفقا از این حرکت می‌رنجیدند و برای این که با دلیل ثابت کنند که چه قدر از این حقیقت با اطلاع‌اند با ترش‌رویی و خشونت به بحث می‌پرداختند. هر کس مایل بود از دیگری دورتر خیز بردارد و مادر از این وضعیت دچار تشویش و نگرانی می‌شد و نگاهی تضرع‌آمیز به آن‌ها می‌انداخت و با خودش فکر می‌کرد: «اینا باول، و رفقایش را فراموش کردند... اون‌ها رو فراموش کردن.»

به بحث‌هایی گوش می‌داد که طبیعتاً چیزی از آن نمی‌فهمید. در صدد بود از ورای حرف‌ها، احساسات گویندگان را از یکدیگر تشخیص دهد. می‌دانست که در شهرک کارگری وقتی که در مورد نیکی صحبت می‌شد آن را تمام و کمال در نظر می‌گرفتند در صورتی که این‌جا همه چیز قطعه‌قطعه و ریزریز می‌گردد.

در آن‌جا آدم با نیرو و عمق بیش‌تری حس می‌کرده اما این‌جا میدان افکار قاطعی بود که همه چیز را به شکل قطعات ریز می‌برید. این‌جا از انهدام عالم قدیم صحبت می‌شد؛ آن‌جا صحبت از رؤیای دنیای نوین بود. از این جهت حرف‌های پاول و آندره را بهتر متوجه می‌شد.

ناخشنودی گنگی نسبت به مردم، مخفیانه در دلش خانه می‌کرد و او را مشوش می‌کرد؛ بی‌اعتمادی به او دست می‌داد؛ آرزو داشت همه چیز را هرچه زودتر بفهمد تا او هم با حرف‌هایی که روحش به او می‌دهید از زندگی صحبت کند.

هنگامی که یک کارگر به جمع آن‌ها می‌آمد نیکلا سعی می‌کرد که با او با ملایمت بیش‌تری رفتار کند و خود را با آن‌ها هم‌سطح سازد.

اما این اندیشه، مایه‌ی تسلی مادر نمی‌گشت. چون می‌دید که گویی کارگر مهمان نیز ناراحت است و آن‌گونه که با وی یعنی با زن هم طبقه‌ی خودش می‌تواند راحت و ساده صحبت کند یا نیکلا نمی‌تواند. یک روز که نیکلا از اتاق بیرون رفته بود به یکی از آن‌ها گفت: «چرا هیچ‌انزده شدی؟ مگه داری امتحان می‌دی؟»

کارگر لبخند می‌زد و گفت: «به خاطر این که عادت نداریم. با همه‌ی حرف‌ها این شخص از ما که نیست!»

مادر گفت: «اهمیتی نداره! آدم ساده‌ای هست.»

کارگر نگاهی به او کرد. هر دو با لبخندی ساکت ماندند.

گاهی ساشنکا می‌آمد. زیاد نمی‌ماند و هر دفعه موقع رفتن حال پاول

را می‌پرسید و بعد از مطمئن شدن از سلامتی او می‌رفت.

گهگاهی مادر از مدت حبس طولانی پاول و عقب افتادن تاریخ محاکمه‌ی وی نزد ساشنکا شکایت می‌کرد و او از فرط ناراحتی و دلواپسی لب‌هایش می‌لرزید و انگشتانش از عصبانیت تکان می‌خورد. مادرش می‌خواست به او بگوید: «عزیزم، می‌دونم که دوستش داری، می‌دونم!» اما هیچ‌گاه جرأت نکرد.

روزی ناتاشا مضطرب و پریشان نزد پلاگه آمد و در حالی که گریه می‌کرد خیر فوتِ مادرش را به او داد و گفت: «بیچاره هنوز پنجاه سالش هم نشده بود... امکان داشت که باز هم مدنی زنده باشه. اما وقتی که آدم مشکلات زیادی داره فکر می‌کنه که مرگ بهتر از زندگی ست. او همیشه تنها و غریب بود. پدرم با داد و فریادش اونو آدمی ترسو و بزدل بار آورده بود. با این وضع می‌شه گفت که او زندگی می‌کرد؟»

مادر پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «ناتاشا، آنچه می‌گوید کاملاً درسته! آدم وقتی که منتظر خوبی و نیکی‌های زندگی ست می‌تونه بگه که زندگی می‌کنه ولی وقتی منتظر چیزی نیست دیگه آن زندگی نیست...»
و در حالی که دست ناتاشا را نوازش می‌داد پرسید: «حالا شما تک و تنها شدید؟»

..بله!

مادر لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با تبسمی دنبال صحبت را گرفت: «چه اهمیتی داره! وقتی که آدم خوبه هیچ‌وقت تنها نیست و همیشه اطرافش هستند...»

ناتاشا به عنوان آموزگار به بلوکی رفت که در آنجا یک کارخانه‌ی نخ‌ریسی بود. مادر گهگاهی برایش کتب ممنوعه و بیابیه و روزنامه می‌برد. این کار شغل اصلی مادر شده بود؛ ماهی چند دفعه در لیاس راهب، تورفروش، خرازی‌فروش یا به صورت زنی شیک‌پوش یا به شکل زوار

در می آمد و پیاده یا با گاری، خورجینی بر پشت یا چمدانی در دست تمام روستاها را می گشت. در همه جا با آرامش و سادگی رفتار می نمود. اول از همه اشخاص ناشناس را مخاطب می ساخت و به طور مقاومت ناپذیری با گفتار محبت آمیز و با اطمینان خاطر یک زنی که خیلی چیزها را دیده و به خاطر سپرده است توجهی همه را به خود جلب می کرد.

خوشش می آمد که با مردمان بدبخت صحبت کند؛ به عقاید آنها در مورد زندگی، به شکوه ها و به آشفتگی هایشان پی برد. هر وقت می دید که هم صحبت هایش در عین ناخشنودی شدید و اعتراض بر مصائب مقدرات، مشتاقانه در صد دند راه حل مسائل مهم بشریت را پیدا کنند قلبش سرشار از شادی می شد. پرده ی زندگی با مبارزه هایش همواره وسیع تر و متنوع تر در جلویش گسترده می شد. سابقاً همه جا و در همه چیز تمایل بی شرمانه ای برای فریفتن بشر، چاپیدن او و حداکثر استفاده از وجود او را می دید و نیز وقتی که می دید همه چیز روی زمین فراوان است ولی با وجود این توده در فلاکت زندگی می کند و نیمی دیگر در ثروت غرق اند و هنگامی که می دید در شهرها معبدهایی پر از طلا و نقره که برای خدا بی فایده است وجود دارد و در کنار کلیساهای باشکوه و کشیشانی که لباده های زربفت به تن دارند، مردمان فلک زده، لرزان از سرما بیهوده منتظر صدقه هستند. آلونک های کثیف فقرا و لباس های رزنده و متعفن آنها را می دید فکر می کرد این مسئله کاملاً طبیعی است ولی حالا آن وضعیت را زشت و ناپسند می شمرد به خصوص برای کلیسا. چون فقرا احترام خاصی برای کلیسا قائل هستند.

پلاگه با توصیفی که از مسیح شنیده بود می دانست دوست سیه روزها بوده و بدون تجمل لباس می پوشیده است. در کلیساها وقتی که فقرا برای تسلی یافتن نزد مسیح می آمدند می دید مسیح در زروزیور و حریر که با بی اعتنائی در مقابل برهنگی ایشان خشن خشن می کند محبوس است.

حرف‌های ریبین به یادش می‌آمد: «حتا خدا را برای فریفتن ما به کار بردند! لباس دروغ و افترا بر او پوشاندند تا روح ما را بکشند...»

بی آن‌که متوجه شود کم‌تر نماز می‌خواند اما بیش‌تر درباره‌ی عیسی و کسانی فکر می‌کرد که بدون صحبت از او حتا ظاهراً بدون شناختی از او مطابق انجیلش زندگی می‌کردند و مانند او زمین را ملکوت فقرا می‌دانستند و می‌خواستند تمام ثروت‌ها را به قسمت‌های مساوی بین آن‌ها تقسیم کنند. این چیزها را با مشهودات خود مربوط می‌ساخت و در مورد آن‌ها خیلی می‌اندیشید. این افکار شکل نورانی دعایی را به خود می‌گرفت و روشنایی همواری روی تاریکی، و روی زندگی بشر می‌افشاند. مسیح را همیشه با عشقی مبهم و با احساسات پیچیده‌ای که در آن ترس با امید، رقت و درد به هم آمیخته بوده دوست داشته بود، اما حالا چنین به نظرش می‌رسید که مسیح به وی نزدیک‌تر می‌شود و با صفایی شادمانه‌تر برایش مرئی‌تر است. اکنون چشم‌هایش از روی اطمینان و با یک نیروی باطنی زنده‌ای به او لبخند می‌زد مثل این‌که حقیقتاً زنده شده و با خون سوزان آن‌هایی که بدون ذکر نام او خود را جوانمردانه در راهش فدا ساختند شسته شده است.

مادر هر روز ذوق‌زده از مشهودات خویش به خانه باز می‌گشت. شبی به نیکلا گفت: «به هر طرف رفتن و دیدن این همه چیز، خیلی خوشاینده. آدم می‌فهمه که توده‌ی عقب زده شده، در خفت لول می‌زنه و به خودش می‌گه که چرا منو دور نگه می‌دارن؟ برای چی گرسنه‌ام وقتی که همه چیز فراوانه؟ برای چی نادانم وقتی که این همه شعور همه جا وجود داره؟ و این خدای مهربون که در نظرش غنی و فقیر یکسان‌اند و همه‌ی فرزندان محبوب او هستند کجاست؟ کم کم توده بر علیه زندگی خود طغیان می‌کنه. حس می‌کنه که چنانچه به دفاع از خودش نپردازه، ظلم

نابودش می‌کنه.»

و بیش از پیش احساس می‌کرد که احتیاج دارد با بیان خویش از ظلم‌های زندگی حرف بزند و گاهی مقاومت با این حس برایش دشوار بود....

وقتی که نیکلا مادر را در حین نگاه کردن عکس‌ها غافلگیر می‌کرد چیزهای عجیبی برایش می‌گفت. مادر از گستاخی مسائلی که بشر مطرح می‌ساخت متعجب گشته و با لحنی از روی بی‌اعتقادی می‌پرسید: «واقعاً ممکنه؟»

و نیکلا آینده‌ی افسانه‌آمیز را با اطمینان خلی ناپذیری برای وی توصیف می‌کرد و می‌گفت: «آرزوهای بشر حد و مرز نداره و نیرویش فرسوده نشدنی ست! با وجود این دنیا از حیث شعور و فهم به‌کندی پیشرفت می‌کنه زیرا مردم برای این‌که مستقل شوند ناچار به جمع کردن مال هستند نه علم و وقتی که حرص را از خود دور کردند از بردگی کار اجباری خلاص می‌شوند.»

مادر معنی حرف‌های نیکلا را به‌ندرت می‌فهمید اما ایمان آرامی که به این حرف‌ها روح می‌دمید در وی مؤثر بود.

نیکلا می‌گفت: «آدم‌های آزاد روی زمین خیلی کم‌اند و موجب بدبختی بشر همینه!»

پلاگه اشخاصی را می‌شناخت که خود را از قید کینه و حرص آزاد ساخته بودند. می‌فهمید که اگر عده‌ی این اشخاص زیاد شود چهره‌ی سیاه و موخس زندگی دلکش‌تر، ساده‌تر، بهتر و فروزان‌تر خواهد شد.

نیکلا غمگینانه گفت: «آدم مجبوره که برخلاف میل خود بی‌رحم باشه!»

و مادر با اشاره‌ی سر تصدیق می‌کرد و به باد آندره افتاد.



روزی نیکلا برخلاف معمول دیرتر از اداره به‌خانه آمد و مضطرب و نگران گفت: «می‌دونین پلاگه، امروز یکی از رفقای ما، در ساعت ملاقات از زندان فرار کرده، اما موفق نشدم بفهمم کیه.»

مادر در اثر هیجان تلوتلو خورد و روی صندلی افتاد و زیر لب پرسید: «شاید پاول باشه!»

نیکلا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «شاید! اما چه‌طور به مخفی شدن او کمک کنیم؟ کجا پیدایش کنیم؟ در راه کوچه‌ها را می‌گشتم که شاید اونو پیدا کنم؛ البته این کار احمقانه‌ای ست ولی بالاخره باید کاری کرد. حالا باز می‌خوام برم بیرون...»

مادر با عجله گفت: «من هم می‌آیم.»

نیکلا قبول کرد و گفت: «شما بروید پیش ایگور، شاید او خبری داشته باشه!»

و خود رفت.

مادر شالی بر سر انداخت و با یک دنیا امید، بلافاصله پس از نیکلا خارج شد. چشم‌هایش تار شده بود، قلبش به شدت می‌زد. سرش را پایین انداخته بود و گویی چیزی را نمی‌دید. در تمام مدت با خود فکر می‌کرد: «شاید منزل ایگور باشه!»

هوا گرم بود و پلاگه از خستگی نفس‌نفس می‌زد. هنگامی که به منزل ایگور رسید دیگر هیچ نیرویی برای وارد شدن به خانه نداشت. سر

برگرداند، جیغ خفیفی زد و لحظه‌ای چشمانش را بست. به نظرش آمد که وسف چیکف جلوی در ایستاده و به او لبخند می‌زند.

اما وقتی دوباره چشمانش را باز کرد دیگر از پلکان بالا رفت و به خود گفت: «عالم خیاله!» در حیاط صدای پا شنیده شد... مادر روی پاگرد پلکان ایستاد و نگاه کرد؛ باز صورت آبله‌گونی دید که به وی لبخند می‌زند. مادر با سرعت از پله‌ها پایین رفت و فریاد زد: «وسف چیکف!» دلش از ناامیدی گرفت.

آن مرد با اشاره‌ی دست، آهسته جواب داد: «نه، برو بالا! برو بالا!» مادر اطاعت کرد. وارد اتاق شد. ایگور روی نیمکت دراز کشیده بود. نفس‌زنان زیر لب گفت: «وسف چیکف از زندان فرار کرده...» ایگور سرش را بلند کرد و با صدایی گرفته و خشن پرسید: «اون آبله‌رو؟»

- بله، داره می‌آد این جا

- بسیار خوب! اما نمی‌خوام برای پذیرایی او بلند بشم.

وسف چیکف داخل اتاق شده بود. در را چفت کرد و به نرمی خندید و آرنج‌هایش را به نیمکت تکیه داد. ایگور بلند شد و سرش را تکان داد و با صدایی گرفته و خشن گفت: «خواهش می‌کنم، تعارف نکنید.»

تبسم مفصلی دهان آبله‌رو را شکافت. به مادر نزدیک شد و دست وی را گرفت و گفت: «اگه تو رو ندیده بودم چاره‌ای جز بازگشت به زندان نداشتم! کسی رو توی شهر نمی‌شناسم. اگه به شهرک کارگری می‌رفتم فوراً دستگیرم می‌کردن... در طول راه به خودم می‌گفتم: احمق! برای چی فرار کردی؟ ناگهان دیدم که مادر داره می‌دود! به دنبال او آمدم.»

پلاگه پرسید: «چه طور تونستی فرار کنی؟»

جوان با ناشیگری روی لبه‌ی نیمکت نشست و با دستپاچگی گفت: «نمی‌دونم... یک دفعه پیش آمد... توی حیاط قدم می‌زدم... مجرمین

غیرسیاسی سر یک نگیبان ریخن و کنکش زدن. سابقاً ژاندارم بوده و به علت دزدی اخراج شده حالا جاسوسی و سخن چینی می‌کنه و زندگی رو به همه تلخ کرده... آنگاه زدو خورد در گرفت، نگیبانان نرسیده بودن و مدام سوت می‌کشیدن و به این طرف و آن طرف می‌دویدند... در این موقع دیدم که در بازه، از پشت نرده‌ها می‌شد میدان شهر رو دید. وسوسه شدم و یا عجله خارج شدم. پس از آنکه چند قدمی برداشتم تازه به خود آمدم و از خودم پرسیدم که کجا می‌رم... برگشتم و دیدم که درهای زندان رو بستن. می‌دونم که کارم احمقانه بود ولی دیگه نمی‌دونستم که چه کار باید کنم...»

ایگور گفت: «هوم! خوب آقا، یاپستی برمی‌گشتی، در می‌زدی و مؤدبانه درخواست می‌کردی بذارن دوباره داخل بشی. می‌گفتی ببخشین، یک لحظه حواسم پرت شده بود...»

وسف چیکف تبسم‌کنان ادامه داد: «بله! می‌دونم که حماقت کردم، درست نبود که من دوستانم رو تنها بذارم. حتا به اون‌ها هم چیزی نگفتم... در کوجه دیدم که جنازه‌ای رو نشیخ می‌کنن. سرم رو پایین انداختم و بدون این که به کسی نگاه کنم دنبال تابوت رفتم. توی قبرستون فکری به سرم زد...»

ایگور پرسید: «فقط یک فکر؟» بعد آهی کشید و اضافه کرد: «خیال می‌کنم که جای اون فکر تنگ نبوده!»

آبله رو بی‌آنکه برنجد شروع به خندیدن کرد.

- آه! کله‌ام مثل سابق خالی نیست... خوب، ایگور تو چه طوری، مثل همیشه مریضی؟

ایگور سرفه‌ی کرد و جواب داد: «هرکس کاری می‌کنه که ازش ساخته‌ست. حُب تعریف کن.»

- پس از اون به موزه رفتم... فکر می‌کردم که حالا کجا برم. از دست خودم ناراحت بودم. دوباره به خیابان آمدم، می‌دیدم که پاسبان‌ها عابران

را به دقت و رانداز می‌کنن... به خودم می‌گفتم که با این تفاسیر به زودی پایم به دادگاه کشیده می‌شه. ناگهان مادر را دیدم که به سرعت از کنارم گذشت. اول خودم را کنار کشیدم و رو را برگرداندم ولی بعد به دنبالش آمدم... این هم ماجرای فرار من.

مادر با شرمندگی گفت: «مشو بگو که حتماً متوجه تو هم نشدم!»
 وسف چیکف را به دقت نگاه کرد. به نظرش می‌آمد که تغییراتی کرده است.
 وسف سرش را خاراند و گفت: «حتماً دوستانم نگران شدند.»
 ایگور گفت: «خوب، به حال ژاندارم‌ها تأسف نمی‌خوری؟ حتماً اون‌ها هم نگران می‌شن.»

سپس مثل این‌که بخواهد نفس‌اش را در سینه حبس کند گفت: «خوب دیگه، شوخی بسه! باید تو رو پنهون کنم؛ البته این کار خوبه ولی اسباب دردسره. کاش می‌تونستم بلند بشم!...»

ناگهان احساس خفگی به او دست داد و سینه‌اش را مالید.
 وسف چیکف گفت: «ایگور، خیلی مریضی؟»
 مادر آهی کشید و نگاهی از روی تشویش به اطراف اتاق کوچک انداخت.
 ایگور جواب داد: «این موضوع مربوط به خود من است! مادر جان، تعارف نکنین، خبر سلامتی پاول را ازش پرسین!»

آبله‌رو باز تبسم مفصلی کرد: «پاول؟ حالش خوبه، سالمه. او رئیس ما هم هست و از طرف ما با مقامات صحبت می‌کنه. عموماً اون دستور می‌ده... احترامش می‌گذارن... حقش هم هست!»

مادر حرف‌های وسف را با گوش جان می‌شنید. گاهی نگاهی دزدیده به صورت کبود و متورم ایگور می‌انداخت. صورتش مثل ماسکی که حالت نداشته باشد به طور عجیبی پهن به نظر می‌آمد. فقط چشم‌هایش زنده بود و شادمانه برق می‌زد.

ناگهان وسف فریاد زد: «کاش به من غذا می‌دادید! دارم از گرسنگی می‌میرم.»

ایگور گفت: «مادر جون، روی قفسه تون هست. اون وقت برید تو راهرو، در دوم، سمت چپ رو بزنید. زنی در رو باز می‌کنه. بهش بگید بیاد این جا و هرچه خوردنی داره بیاره...»

وسف چیکف اعتراض کرد: «چرا هرچی؟»

- بی خود عصبانی نشید. شاید هم هیچی نباشه!

مادر اطاعت کرد. وقتی که آن در را زد، گوش داد و پیش خودش گفت: «در حال مردنه...»

کسی از داخل اتاق پرسید: «کیه؟»

مادر آهسته جواب داد: «از طرف ایگور آمدم. خواهش کرد که شما بیایید پیش او...»

- الان می‌آم!

پلاگه لحظه‌ای صبر کرد و دوباره در زد. ناگهان در باز شد و زن جوانی بلند قدی که عینک داشت بیرون آمد. در حالی که آستین چروک شده‌ی لباسش را صاف می‌کرد با لحنی خشک پرسید: «چی می‌خواهید؟»

- ایگور منو فرستاده....

- آه! خُب بریم، راستی شما رو می‌شناسم... این جا چه قدر تاریکه.

مادر او را نگاه کرد و یادش آمد که یکی دو دفعه او را در منزل نیکلا دیده است. با خود گفت: «هم عقیده‌های ما همه جا هستند!»

آن زن پرسید: «حالش خیلی بده؟»

- بله، دراز کشیده. خواهش می‌کنه یک چیز خوردنی بیارید.

- آه! فایده‌ای نداره....

وقتی به اتاق بازگشتند ایگور گفت: «لودمیلا LUDMILA، این جوون گستاخ بدون اجازه مقامات از زندان بیرون اومده! پیش از هر چیز غذایی بهش بدین و بعد هم یکی دو روز، یک جایی پنهونش کنین.»

لودمیلا سرش را تکان داد و به دقت صورت مریض را ورنداز کرد و

گفت: «ایگور، حفش بود به محض او مدن اینا عقیم می فرستادین. به علاوه می بینم که دو دفعه خوردن دارو هاتون رو فراموش کردین. چرا غفلت می کنین؟ خودتون می گین که پس از خوردن دارو بهتر نفس می کشین. شما رفیق، بیاین اتاق من. الان می آن تا ایگور رو به مریض خونہ ببرن.»

ایگور پرسید: «پس باید برم؟»

- بله، من هم می آیم.

- اون جا هم؟

- چرت نگید....

زن جوان در ضمن حرف زدن لحاف را روی سینه‌ی مریض کشید. وسف چیکف را به دقت و رانداز کرد و دوا را با چشم اندازه گرفت.

با صدایی یکتواخت و بم اما رسا صحبت می کرد. حرکاتش شیرین، رنگ صورتش پریده و ابروهای مشکلی اش در انتهای بینی تقریباً به هم می پیوست. مادر از این قیافه، که به نظرش مغرور می آمد، خوشش نیامد. چشم هایش نه جلا داشت و نه تبسم. در صدایش لحن تحکم بود.

ادامه داد: «می ریم اما من به زودی برمی گردم. لطفاً شما هم یک قاشق سوپ خوری از این شربت به ایگور بدین... و ضمناً نذارین حرف بزنه...»
وسف را به منزل خود برد.

ایگور آهی کشید و گفت: «چه زن نازنینی ست! چه مخلوق قابل ستایشی! مادر جون حفش بود پیش او زندگی می کردین. خیلی کار می کنه...»

مادر به مهربانی جواب داد: «حرف نزن، بیا بخور.»

ایگور دوا را فرو داد و یک چشمش را بست و گفت: «چه اهمیتی داره! ساکت هم باشم بالاخره می میرم...»

مادر سرش را پایین انداخت. حسن ترحم شدیدی اشک هایش را جاری ساخت.

- مادر جون، گریه نکنین، طبیعیه... لذتِ زندگی لزومِ مردنِ رو به دنبال داره....

مادر دستش را روی سر او گذاشت و آهسته گفت: «ساکت شو!» اما مثل این که بخواهد به خرخرهای سینه اش گوش بدهد چشم هایش را بست و با لجاجت ادامه داد: «مادر جون، ساکت موندن من حماقته... چه فایده ای از اون عایدم می شه؟ چند دقیقه به جون کندن اضافه می کنه و لذت و راجی با یک زن حسابی از دستم می ره... گمون نمی کنم تو اون دنیا آدم های به این خوبی وجود داشته باشند...»

مادر با نگرانی حرف او را قطع کرد و گفت: «خانم الان برمی گرده و به من غرغر می کنه که گذاشتم تو حرف بزنی.»

- او خانم نیست! بلکه زنی ست انقلابی، یک رفیق. آدم شریفی ست... مادر جون، به هر جهت بهت غرغر می کنه! همیشه به همه غر می زنه... و اینگور یا تانی و زحمت در حالی که لبانش را به زحمت تکان می داد سرگذشت همسایه اش را تعریف کرد. چشم هایش می خندید. پلاگه از دیدن این صورت کبود و نمناک با تشویش به خود می گفت: «آاره می میره!...»

لودمیلا برگشت. پس از این که در را به دقت بست به مادر گفت: «دوست تان حتماً با لباس مبدل باید بره. فوراً برایش لباس های دیگه تهیه کنین و بیارین این جا! حیف که سوفی نیست. مخفی کردن اشخاص جزو تخصص اونه!»

مادر روسری را روی شانه هایش انداخت و جواب داد: «فردا می آدا!» هر وقت که مأموریتی به مادر داده می شد فقط در فکر این بود که آن را زود و به نحو احسن انجام دهد. ابروها را درهم کشید و مثل این که وظیفه ی مهمی به او محول کرده باشند با نگرانی پرسید: «به نظر شما چه لباسی باید تنش کرد؟»

- چندان اهمیت نداره، چون او فقط شب‌ها بیرون می‌ره.
 - شب از روز بدتره؛ کوجه‌ها خلوت‌تره و آدم را بهتر و بیش‌تر واریسی
 می‌کنن، وانگهی وسف‌چیکف خیلی زرتنگ نیست...
 ایگور با خنده‌ای گرفته گفت: «مادر جون، شما هنوز جوونید!»
 مادر پرسید: «می‌تونم برای دیدنت به مریض‌خونه بیام؟»
 سرفه کرد و سرش را تکان داد. لودمیلا با چشم‌های سیاهش به مادر
 نگاه کرد و گفت: «حاضرید به نوبت بالای سرش باشیم؟ بله؟ خوب حالا
 زود باشید برید!»

و بازوی مادر را گرفت و وی را از راهرو خارج کرد و آهسته گفت: «از
 این‌که این‌طور شما را روانه می‌کنم نرنجید... می‌دونم این کار درست
 نیست... اما حرف زدن برای او خوب نیست... من هم زن بی‌ادبی نیستم و
 امیدوارم...»

مادر زیر لب گفت: «چه حرف‌هایی می‌زنین! شما نه تنها بی‌ادب
 نیستید بلکه برعکس آدم خوبی هم هستید.»
 لودمیلا آهسته سفارش کرد: «مواظب جاسوس‌ها باشید!» دستش را به
 صورتش برد و شقیقه‌هایش را مالید. لب‌هایش می‌لرزید و خطوط
 چهره‌اش ملایم‌تر شد.

مادر جواب داد: «بله، بله!»

چون به در آهنی رسید لحظه‌ای ایستاد. نگاهی زیرچشمی اما دقیق به
 اطراف انداخت که کسی ممکن نبود به آن نگاه پی ببرد. می‌توانست تقریباً
 به طور یقین جاسوس‌ها را در میان جمعیت تشخیص بدهد. بی‌قیدی
 شدید در رفتار، تظاهر به طبیعی بودن حرکات، حالت خستگی و ملال بر
 چهره، برق زدن خانقانه و درهم و نیمه آشکار چشم‌های گریزان که به
 طور نامطبوعی نافذ بودند... برایش مانوس و هادی شده بود.
 اما این دفعه هیچ صورت آشنایی ندید. آرام وارد کوچه شد و

درشکه‌ای گرفت و به درشکه‌چی دستور داد که به بازار برود. برای وسف‌چیکف لباس خرید و وانمود می‌کرد که برای شوهر دائم‌الخمرش هر ماه باید لباس نو بخرد. با فروشنده‌ها مرتب چک و چانه می‌زد و مرتب بدربیراه نثار شوهرش می‌کرد. اما این داستان‌سازی‌ها روی هیچ‌کدام از فروشنده‌ها تأثیری نمی‌کرد. در راه با خود می‌گفت که پلیس ممکن است حدس بزند که فراری لباسش را عوض خواهد کرد. از این رو در بازار تحقیقی به عمل می‌آورد. پلاگه به منزل ایگور برگشت و سپس همراه وسف‌چیکف به انتهای شهر رفت. هرکدام یک پیاده‌رو را درپیش گرفتند تا با هم نباشند. مادر به وسف نگاه می‌کرد و می‌خندید. او سلاسه سلاسه راه می‌رفت و پایش در دامن پالتوی زردش گیر می‌کرد و کلاهش را، که روی بینی‌اش می‌آمد، عقب می‌زد. ساشنکا در کوچی خلوتی به ملاقات آن‌ها آمد و مادر پس از این‌که با حرکت سر با وسف‌چیکف خداحافظی کرد به خانه برگشت.

در راه با خود اندیشید: «اولی پاول هنوز آن‌جاست و آندره نیز...»



نیکلا فریاد شادی زد و به طرف پلاگه دوید و گفت: «می‌دونید، ایگور خیلی حالش بده! مریض‌خونه بردنش. لودمیلا او مده بود از شما بخواد که پیش او برید...»

.. مریض‌خونه؟

نیکلا با انگشت‌های خشکیده و گرمش دست وی را فشرد و با

صدایی لرزان گفت: «بله! این بسته را با خودتون ببرید. راستی،
وسف چیکف در جای امنی هست یا نه؟»

- بله، وضعیت اش کاملاً خوبه...

- من هم به دیدن ایگور می‌رم.

مادر از خستگی سرش چرخ می‌رفت. به خود می‌گفت: «می‌میره،
می‌میره!» و این فکر غم‌انگیز، چکش‌وار مغزش را آزار می‌داد.

اما وقتی که به اتاق روشن و تمیز مریضخانه وارد شد و دید ایگور در
میان توده‌ای از بالش‌های سفید نشسته است کمی آرام گرفت. لبخند زنان
دم در ایستاد و شنید که ایگور به دکتر می‌گوید: «معالجه هم یک نوع
اصلاح است...»

دکتر با نگرانی فریاد زد: «ایگور، چرند نگوید!»

- و من که انقلابی هستم از اصلاحات متنفرم!...

دکتر با احتیاط دست مریض را گرفت و روی زانوش گذاشت. سپس
پلند شد و دستی به ریش‌اش کشید و با انگشت ورم‌های صورت ایگور را
ماساژ داد.

مادر دکتر را به خوبی می‌شناخت؛ او یکی از بهترین دوستان نیکلا بود
و ایوان دانیلویچ IVAN DANILOVITCH نام داشت. پلنگه به ایگور
نزدیک شد و دکتر رویش را برگرداند. ایگور گفت: «آه! شما بید، سلام.
بفرمایید بنشینید. چی آوردید؟»

- گمون می‌کنم کتاب باشه.

دکتر گفت: «ولی نباید چیزی بخونه!»

یگور تق‌تق‌کنان گفت: «می‌خواه من یک احمق بی‌سواد بشم!»

دکتر دستور داد: «ساکت شو!» و چند کلمه‌ای در کتابچه‌اش نوشت.
نفس‌های مختصر و دشوار که با خرخر نمناک همراه بود از سینه‌ی
یگور بیرون می‌آمد و صورتش از قطره‌های کوچک عرق خیس بود. گاهی

دست‌های سنگین و نافرمانش را به طرف صورتش می‌برد و پیشانی‌اش را پاک می‌کند. بی‌حرکتی عجیبِ گونه‌های متورمش صورت پهن و مهرآمیز او را بی‌ریخت کرده بود. خطوط چهره‌اش در زیر ماسکی مرده ناپدید شده بود. فقط چشم‌هایش که میان ورم‌های سخت فرو رفته بود نگاهی روشن داشت.

پرسید: «هه! آقای اهل دانش و فضل! خسته شدم... می‌تونم دراز بکشم؟»
نه!

- خوب، وقتی که رفتی دراز می‌کشم!

- مادر، نذارین این کارو بکنه، بالش‌هاشو بردارین و خواهش می‌کنم مواظب باشین اصلاً حرف نزنه! براش خیلی مضره.

پلاگه سرش را تکان داد. دکتر با قدم‌های تند و کوتاه رفت. ایگور سرش را برگرداند و چشم‌هایش را هم گذاشت و دیگر هیچ حرکتی نکرد. فقط انگشت‌هایش کمی می‌جنبید. از جدارهای سفید آن اتاق کوچک، سرمایی خشک و اندوهی دلگیر برمی‌خاست. از پنجره‌ی بزرگ سرهای موج دار درختان زیر قوز^۱ دیده می‌شد. در برگ‌های پرگرد و خاک و تبره، لکه‌های زرد تندی برق می‌زد و نشانه‌ی سردی خزان بود که آغاز می‌گشت...

ایگور بی‌آن‌که تکانی بخورد با چشم‌های بسته گفت: «مرگ آهسته آهسته به طرف من می‌آد! معلوم می‌شه برای من دلش می‌سوزه که اون قدر پسر خوب و خوش‌اخلاقی بودم...»

مادر به نرمی دست او را نوازش کرد و گفت: «ایگور، خواهش می‌کنم حرف نزن!»

- صبر کنید مادر، به زودی برای همیشه ساکت می‌شم....

۱. گیاهی ست از تیره‌ی پنیرکبان که به صورت درخت زیبایی ست که در جنوب شرقی فرانسه و پیرنه می‌روید. پوست تنه‌ی آن در انواع جوان به رنگ خاکستری شفاف ولی در درختان من دارای شکاف‌های فراوانی می‌گردد. (فرهنگ معین)

نفس زنان و در حالی که کلمات را با نهایت زحمت تلفظ می کرد ادامه داد: «مادر جون، خیلی خوبه که با ما هستید... دیدن صورت شما، چشم های نگران و سادگی تون برام خیلی امیدبخشه... وقتی که شما رو می بینم از خودم می پرسم: عاقبت کارش چه طور می شه؟ و از فکر این که زندان، تبعید و همه جور شکنجه ای در انتظار شما و امثال شماست غصه ام می شه... از زندان نمی ترسید؟»

مادر به سادگی جواب داد: «نه!»

- البته! ولی با وجود این، حبس وحشتناکه! حبس قاتل منه... راستش رو بخواین آرزو ندارم بمیرم...

پلاگه دلش می خواست به او بگوید: «شاید حالا نمردی!» اما ساکت شد و به او نگریست.

- دلم می خواست باز هم برای خیر توده کار بکنم، اما وقتی که آدم دیگه کاری ازش ساخته نیست زندگی به چه دردی می خوره، خیریت محض است!

مادر ناگهان این حرف آندره یادش آمد: «درسته، اما مایه ی تسلی نیست!» آهی کشید. خیلی خسته و گرسنه بود. بچچ یکنواخت و گرفته ی یگور اتاق را پر می کرد و با ناتوانی روی دیوارهای صاف می خزید. برگ های زیزفون، که از پشت پنجره پیدا بودند، آدم را به فکر ابرهایی می انداخت که خیلی پایین باشند و با رنگ سیر و حزن آور خود چشم را خیره می کردند. همه چیز به طور عجیبی با سکون غم انگیزی در انتظار مرگ، در حال رکود بود.

یگور گفت: «چه قدر حالم بده!» چشم ها را بست و ساکت شد.

مادر به او توصیه کرد: «بخواب! شاید حالت بهتر بشه.»

چند لحظه به تنفس مریض گوش داد و نگاهی به اطرافش انداخت. غصه ی بسیار سردی بر وی چیره شد و شروع به چرت زدن کرد. خش خش او را بیدار کرد و دید که ایگور نیز چشمانش را باز کرده است.

آهسته گفت: «خوابم برد، ببخش!»

ایگور زیر لب جواب داد: «تو هم منو ببخش!»

شفق در آسمان پیدا بود. سرمای مغشوشی چشم‌ها را اذیت می‌کرد.

همه چیز حتماً صورت ایگور به طرز عجیبی تیره شده بود.

دوباره خش‌خش شنیده شد. صدای لودمیلا در اتاق پیچید: «در

تاریکی و راجی می‌کنید... کلید برق کجاست؟»

ناگهان اتاق در روشنایی سفید و زنده کورکننده‌ای غرق شد. لودمیلا

که سرپا سیاه پوشیده بود با آن قامت بلندش آنجا ایستاده بود.

یگور تمام بدنش لرزید و دستش را به طرف سینه‌اش برد.

لودمیلا به طرف او دوید و فریاد زد: «چی؟»

یگور نگاهی ثابت به مادر انداخت، چشم‌هایش خیلی درشت به نظر

می‌آمد و با التهاب عجیبی می‌درخشید.

زیر لب گفت: «صبر کن!»

در حالی که دهانش کاملاً باز بود سرش را بلند کرد و دو دستش را به

سمت جلو دراز کرد. مادر دست او را با احتیاط گرفت و نفس خود را

حبس کرد و به او نگرست. ایگور با حرکتی تشنج‌آور و محکم سرش را

عقب انداخت و با صدای بلند گفت: «دیگه طاقت ندارم... تموم شد...»

بدنش از انقباض تکان خورد. سرش آهسته روی شانه غلتید و در

چشم‌هایش که به کلی باز بود نور چراغ بالای تخت خواب با جلای

حزن‌آوری منعکس گردید.

مادر زیر لب گفت: «دوست من!»

لودمیلا آهسته از تخت خواب دور شد. کنار پنجره ایستاد و در حالی که

به مقابل خود نگاه می‌کرد با صدایی عجیب و رسا که مادر در وی سراغ

نداشت گفت: «مُرد...»

خم شد. آرنجش را جلوی پنجره تکیه داد و با صدایی لوزان گفت:

«مُرد... آرام و با شهامت... بی آنکه ناله کنه.»

و ناگهان مثل این که به سرش ضربه‌ی زده باشند بی حال به زانو افتاد و دست‌ها را جلو صورت گرفت و با صدایی گنگ آه کشید.

مادر بازوهای سنگین ایگور را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت و سر او را، که به طور عجیبی گرم بود، دوباره روی بالش قرار داد. اشک‌هایش را پاک کرد و به لودمیلا نزدیک شد و گیسوان پر پشت او را نوازش کرد. لودمیلا چشم‌هایش را، که رنجورانه درشت شده بود، به طرف مادر برگرداند و با لب‌های لرزان گفت: «مدت مدیدی است که با او آشنا بودم... توی تبعید با هم بودیم، در یک زندان به سر بردیم... گاهی شکنجه طافت فرسا و فجیع بود. بسیاری از ما جرأت‌مون رو از دست دادیم، چند نفر دیوانه شدند...»

بغض شدیدی گلوش را گرفت، به سختی بر خود تسلط یافت، سپس صورتش را که از محبت و درد، ملایم و جوان شده بود به صورت مادر نزدیک کرد و با زمزمه‌ای تند و هتوکنان ادامه داد: «اما او همیشه، همیشه شاد بود. از روی شهامت دردش را مخفی می‌کرد. همیشه می‌خندید... همواره سعی می‌کرد به مردم ضعیف دل و جرأت بده. خیلی حساس و ملایم بود... آگه می‌دونستین چه رفیقی بود! زندگی شخصی‌اش پرمشقت و دردناک بود، اما می‌دونم که هیچ‌کس شکوه‌ی اونو نشنید...! من دوست صمیمی او بودم... خیلی بهش مدیونم؛ تا آن‌جا که می‌تونست به من روحیه داد. خسته و تک و تنها بود ولی با وجود این هرگز از کسی چیزی نخواست، نه نوازش و نه دلجویی...»

به جسد ایگور نزدیک شد و دست او را بوسید.

با صدایی آهسته و غمگین گفت: «رفیق، رفیق عزیز محبوبم، از صمیم قلب ممنونم! همون طوری که شیوه‌ی تو بود؛ بدون خستگی، بدون تردید در تمام عمر، برای کسانی که زجر می‌کشن کار می‌کنم... خداحافظ! خداحافظ!»

بغض شدید بدن او را تکان داد. نفس زنان، سرش را پایین پای ایگور

گذاشت. مادر اشک‌های فراوانی می‌ریخت که گونه‌هایش را می‌سوزاند؛ می‌کوشید جلوی اشک‌اش را بگیرد. دلش می‌خواست که با نوازشی مخصوص و نیرومند، لودمیلا را تسلی دهد؛ با حرف‌های شیرین، محبت‌آمیز و سرشار از عشق و زندگی از ایگور با وی صحبت کند. از میان اشک‌هایش به صورت متورم مرده و به چشم‌های بسته و لب‌های کبود او، که در حال تبسم مختصری از حرکت ایستاده بود، می‌نگریست. همه جا و همه چیز ساکت بود.

دکتر مثل همیشه با قدم‌های کوچک و تند وارد شد و با صدایی عصبانی و رسا پرسید: «خیلی وقته؟»

هیچ‌کس به او جواب نداد. روی پاهایش تاب خورده، پیشانی خود را پاک کرد و به ایگور نزدیک شد و گفت: «وقوع حادثه با قلبی که او داشت تعجب‌آور نیست. این حادثه لااقل شش ماه قبل بایستی اتفاق می‌افتاد... بله، دست‌کم شش ماه پیش!...»

صدایش که آرامش آن مصنوعی و رسایی اش عمدی بود ناگهان شکسته شد. به دیوار تکیه داد و در حالی که پلک‌هایش به هم می‌خورد به آن‌ها نگاه می‌کرد.

به نرمی گفت: «باز هم یکی دیگر!»

لودمیلا بلند شد و پنجره را باز کرد. دکتر و پلاگه هم به طرف پنجره رفتند و هر سه مشغول تماشای یک شب پاییزی شدند که ستارگان بر فراز درختان می‌تابیدند و تا فضای بی‌انتهای آسمان فرو می‌رفتند...

لودمیلا بازوی مادر را گرفت و بی‌آنکه حرفی بزند سرش را روی شانه‌اش تکیه داد. دکتر عینک‌اش را با دستمالش پاک می‌کرد. در بیرون همه‌ی شبانه‌ی شهر با خستگی پیچیده بود. باد خشک صورت‌ها را منجمد می‌کرد و موها را تکان می‌داد. لودمیلا مورمورش می‌شد و اشک بر روی گونه‌هایش روان بود... در راهروی مریضخانه، اصوات گنگ شده، میچاله و وحشت زده، صدای ناله و نجوای محزون سرگردان بود.

بلاگه خود را در اتاق زیادی حس می‌کرد و پس از این‌که به نرمی بازوی خویش را از آغوش لودمیلا بیرون آورد، در مقابل ایگور خم شد و به طرف در رفت.

دکتر آهسته و بی‌آن‌که صورتش را برگرداند پرسید: «دارید می‌روید؟»
- بله!

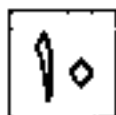
در کوچه به لودمیلا فکر کرد و اشک‌هایش را به خاطر آورد و به خود گفت: «گریه کردن هم خوب بلند نیست!»

حرف‌های واپسین ایگور را به خاطر آورد و آه بلندی کشید. در حالی‌که با قدم‌های کند راه می‌رفت چشم‌های با روح، شوخی‌ها و عقاید او را درباره‌ی زندگی به یاد می‌آورد.

با خودش گفت: «برای یک مرد شجاع، زندگی دشوار و مرگ آسان است. اما من نمی‌دانم چگونه می‌میرم؟»

و چشم‌های تیره شده‌ی ایگور در نظرش مجسم شد و حس ترحم شدیدی به وی دست داد و از ته دل آه کشید.

شجاعت محزونی در دلش ایجاد شده بود او را تحریک می‌کرد. با خود اندیشید: «باید پیش رفت!»



روز بعد مراسم تدفین ایگور برگزار شد و همگی به منزل بازگشتند. دور هم جمع بودند و از ایگور و کارهایش صحبت می‌کردند. صدای زنگ در بلند شد. سوفی در را باز کرد و همراه ساشنکا وارد اتاق شد. او دختری با روحیه و شاد و سرشار از امید بود. این روحیه‌ی درخشان، در

جریان افدوهبار خاطرات، با هیاهو و غوغا داخل شد بی آنکه با آن آمیخته شود. مانند روشنائی تندی بود که ناگاه در ظلماتی بتابد و آن جمع کوچک را برهم زند. نیکلا با قیافه‌ای متفکر روی میز زد و گفت: «ساشنکا، امروز به کلی تغییر کردید!»

او با خوشحالی جواب داد: «شاید!»

مادر با تویخ گنگی به وی نگریست. سوفی تذکر داد: «داشتیم در مورد ایگور صحبت می‌کردیم...»

ساشنکا فریاد زد: «چه آدم شریفی، درسته؟ همیشه اونو خندان دیدم... خیلی هم خوب کار می‌کرد! در کار انقلاب یک هنرمند واقعی بود و در تئوری‌های انقلابی مانند استاد بزرگی در کارش تبحر داشت. دروغ و ظلم و زور را با چه نیرویی وصف می‌کرد!... من خیلی به او مديونم.»

چشم‌های ساشنکا سرشار از تبسمی فکورانه بود و آهسته حرف می‌زد. تبسم، شعله‌ی شادی را در نگاهش خاموش نمی‌کرد. گاهی اتفاق می‌افتد که آدم غصه‌ای را برای خود، بازبچه‌ی دردناکی می‌سازد که دل را از غصه پردرد می‌سازد.

نیکلا، سوفی و مادر نمی‌خواستند بگذارند غصه‌شان در اثر حس شادی که ساشنکا با خود می‌آورد محو یا رها شود بی آنکه متوجه باشند از حق حزن‌آور خود دفاع می‌نمودند و برخلاف میل خود می‌کوشیدند آن دختر را در حلقه‌ی دل‌مشغولی‌هایشان در آورند....

سوفی با دقت به ساشنکا نگاه کرد و گفت: «و اکنون مرده!»

نگاهی پرسشگرانه کرد و فریاد زد: «مُرده؟ تسلیم این حقیقت شدن

برای من سخته...»

در طول و عرض اتاق راه می‌رفت، سپس ناگهان ایستاد و با صدایی عجیب دنبال صحبت را گرفت: «مرده چه معنی داره؟ چه کسی مرده؟ حس احترام و محبت من نسبت به ایگور؟ به رفیقم؟ آیا همه‌ی خاطرتش

مرده؟ آیا تصویری که من در در ذهنم از او داشتم یعنی تصور مردی با شهامت و درستکار از بین رفته؟ مگه همه‌ی این‌ها مرده‌اند؟! نه! هرگز نخواهد مرد... می‌دونم... به نظرم چنین می‌رسه که ما در گفتن این‌که فلان شخص مرده عجله می‌کنیم! درسته که لب‌هایش مرده‌اند اما گفتارش در قلب‌ها زنده‌ست.»

در حالی که کاملاً متأثر بود دوباره نشست، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و آهسته‌تر ادامه داد: «شاید چرند بگویم، اما رفقا ببینید، من به جاودانگی آدم‌های شریف معتقدم. آدم‌های که به من سعادت با شکوهی را بخشیده‌اند و هم اکنون از آن لذت می‌برم.»

سوفی تبسم‌کنان پرسید: «برای شما اتفاق خوشی رخ داده؟»
ساشنکا سرش را تکان داد و گفت: «بله! به گمانم اتفاق بسیار جالبی ست. تموم شب با وسف‌چیکف صحبت کردم. سابقاً دوستش نداشتم، زمخت و جاهل به نظرم می‌آمد... واقعاً هم همین‌طور بود... در او خشونت و خشمی مبهم و دائمی نسبت به همه‌کس وجود داشت. همیشه خودش را مصرانه در مرکز هر چیز قرار می‌داد و مرتب از خودش حرف می‌زد. چیزی عصبانی‌کننده و زشت در این حالت دیده می‌شد؛ یک احساس خورده بورژوا...»

آن‌گاه لبخندی زد و نگاه درخشانش را به اطراف خود انداخت و ادامه داد: «حالا از رفقایش صحبت می‌کنه. با عشقی چنان شدید و شیرین که نمی‌تونن هیچ لغتی رو جایگزین آن کنن! به وجود خودش پی برده، نیروی خودشو می‌بینه و می‌دونه که چه چیز کم داره و به خصوص حس حقیقی رفاقت و عشق مفراطی در وجود او پیدا شده که تبسم‌کنان به استقبال سختی‌های زندگی می‌ره.»

پلاگه به صحبت ساشنکا گوش می‌داد و از دیدن شادمانی این دختر لذت می‌برد. اما در عین حال فکری ناشی از حسد، در کله روحش پدیدار

می شد: «خوب، پاول در این میان چی می شه؟»

ساشنکا ادامه داد: «سلف چیکف فقط در فکر رفناشه و می دونین از من می خواد چه کار کنیم؟ می خواد مرا قانع کند که ترتیب فرار آنها را بدم... بله! می گه خیلی آسونه.»

سوفی سرش را بلند کرد و هیجان زده گفت: «ساشنکا، عقیده ی شما چیه؟ فکر خوبی!»

فنجان چایی که در دست مادر بود شروع به لرزیدن کرد و مادر مجبور شد آن را روی میز بگذارد. ساشنکا ابرو را درهم کشید و جلوی احساساتش را گرفت و لحظه ای ساکت ماند، آن گاه با صدایی جدی اما با لیخندی از روی شادی و لحنی شتابزده دنبال کلام را گرفت: «اسلم است که اگه وضعیت واقعاً اون طوری باشه که او می گه... باید کوشید؛ این وظیفه ی ماست!»

بعد از گفتن این حرف سرخ شد، روی صندلی افتاد و ساکت ماند. آن گاه ساشنکا سرش را بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. رنگش پریده بود. اما چشمانش برق می زد. با دل آزرده گی گفت: «می خندید؟ علتش را می دونم. خیال می کنید که این کار برای من نفی داره؟»
سوفی مزورانه پرسید: «برای چی ساشنکا؟»

مادر این سؤال را بیهوده و مایه ی خفت ساشنکا دید، آهی کشیده و با حالت سرزنش آمیزی به سوفی نگریست.

مادر به طرف ساشنکا رفت و به نرمی موهایش را نوازش کرد. ساشنکا دست پلاگه را گرفت و صورت خود را که خون به آن هجوم آورده بود بلند کرده با خجلت به وی نگریست. سوفی صندلی ای برداشته و پهلوی ساشنکا نشست و دستش را به دور گردن او انداخت در حالی که نگاه خود را با نیمی عجیب به وی دوخته بود گفت: «چه آدم عجیبی هستی!...»

بله، فکر می کنم که احمقانه حرف زد، اما من خیال های راهی را

دوست دارم....

نیکلا با لحنی موقرانه حرفش را قطع کرد و گفت: «اگه فرار ممکن باشه باید ترتیب اونو داد، جای تردید نیست!... لیکن قبل از هر چیز باید دونست که رفقای زندانی با این قسمت موافقاند یا نه...»

ساشنکا سرش را پایین انداخت. سوفی که داشت سیگاری آتش می زد نگاهی به برادرش کرد.

مادر آهی کشید و گفت: «چه طور ممکنه موافق نباشند؟ فقط فکر نمی کنم این کار عملی باشه...»
همه ساکت ماندند.

سوفی گفت: «باید وسف چیکف رو ببینم.»
ساشنکا آهسته جواب داد: «فردا بهتون می گم که کجا و چه وقت می تونین اونو ملاقات کنین.»

۱- خب، حالا این وسف چیکف چه کار می کند؟
- قرار شده که او را به عنوان حروفچین در یک چاپخانه استخدام کنند.
فعلاً هم در منزل شکاربان جنگل اقامت کرده.
باز قیافه ی ساشنکا درهم رفت و طبق معمول عصبانی و لحن صدایش خشک شد.^۱

نیکلا به مادر که فنجانها را می شست نزدیک شد و گفت: «شما پس فردا به زندان می روید. باید یادداشت کوچکی را به پاول برسانید. می فهمید، ما باید بدانیم...»

مادر تند جواب داد: «می فهمم، می فهمم! حتماً اونو بهش می دم...»
ساشنکا گفت: «من می رم!» و بعد از این که دست رفقا را به قوت فشرد و بی آنکه چیزی بگوید رفت.

سوفی دست روی شانه مادر گذاشت و با تبسمی از وی پرسید:

۱. این قسمت ترجمه شده و از متن اصلی گرفته شده - و.

«پلاگه، دلتون می خواست یک همچی دختری داشتید؟»

مادر در حالی که نزدیک بود گریه کند بانگ برآورد: «خدایا! کاش می توانستم یک روز هم که شده اون‌ها رو با هم بینم!»
 - بله، برای هر کس داشتن کمی سعادت خوبه... وقتی که سعادت آدم خیلی بزرگ باشه، ارزشش آن کم‌تر می‌شه...
 سوفی پای پیانو نشست و شروع کرد به نواختن یک آهنگ غم‌انگیز.



صبح روز بعد، ده‌ها نفر زن و مرد کنار در آهنی مریضخانه ایستاده و منتظر بیرون آوردن تابوت رفیقشان بودند. اطراف آن‌ها جاسوس‌ها با احتیاط می‌گشتند و گوش تیز کرده بودند تا کوچک‌ترین صدایی را بشنوند. صورت‌ها، ژست‌ها و حرف‌ها را زیر نظر داشتند. در پیاده‌روی مقابل، دسته‌ای پاسبان هفت‌تیر به کمر ایستاده بودند. بی‌مبالاتی جاسوس‌ها، لبخندهای تمسخرآمیز پاسبان‌ها که در نشان دادن نیروی خود تظاهر می‌نمودند جمعیت را خشمگین‌تر می‌کرد. بعضی‌ها خشم خود را پنهان داشته شوخی می‌کردند؛ برخی دیگر با حالتی غمگین به زمین می‌نگریستند تا این منظره‌ی اهانت‌آمیز را نبینند؛ عده‌ای نیز قادر به کنترل خشم خود نبودند و مقامات دولتی را به باد فحش و ناسزا می‌گرفتند که از اشخاصی می‌ترسید که جز حرف اسلحه‌ای ندارند. آسمان آبی و کم‌رنگ پاییزی، کوچه را که با قلوه‌سنگ‌های خاکستری فرش بود، روشن می‌ساخت. برگ‌های زرد که باد آن‌ها را بلند کرده و زیر

پای عابران می انداخت در کوچه ریخته بود.

مادر در میان جمعیت قرار داشت. در حینی که صورت های ناشناس را می شمرد غمگینانه به خود گفت: «عده تون زیاد نیست... عده تون زیاد نیست!» در آهنگی بیمارستان باز شد و تابوت مزین به تاج گل و روبان های قرمز در کوچه ظاهر شد. مردها کلاهشان را برداشتند؛ انگار یک دسته پرنده ی سیاه از بالای سر آنها به پرواز درآمد. یک افسر شهربانی بلندقد، با سبیل پرپشتی که صورت سرخش را خط می انداخت و اطرافش را پاسبان ها و سربازها احاطه کرده بودند خود را میان جمعیت انداخته و بدون هیچ ملاحظه ای مردم را هول می داد و با صدایی گرفته و آمرانه ای بانگ برآورد: «خواهش می کنم روبان ها رو بردارید!»

زنان و مردان دور او حلقه ی متراکمی تشکیل داده با هم سخن گفته، ژست می آمدند و یکدیگر را عقب می زدند. جلو چشم های مادر صورت های رنگ پریده و مستغیر که لب هایشان می لرزید به طور درهم و برهم تکان می خوردند. اشک های درشتی ناشی از خفت بر روی گونه های زنی جاری گردید....

صدای مرد جوانی در میان همه و آشوب به گوش رسید: «مرده باد زورگیری!»

مادر حس می کرد قلبش از رنج و اندوه توده فشرده می شود. به مرد بغل دستی اش، که لباس محقری به تن داشت، خطاب کرد: «به مردم حتا اجازه نمی دن که یک رفیقشون رو اون طوری که دوست دارن دفن کنن!...» درگیری شدت می یافت. تابوت بر فراز سرها در حرکت بود. باد با روبان ها بازی می کرد و سرها و صورت ها را احاطه می ساخت. خش خش عصبانی و خشک ابریشم شنیده می شد.

مادر از دیدن زد و خورد شدید وحشت کرده بود. با صدای بسم و گرفته ای به اطرافیانش می گفت: «چه اهستی داره، حالا که این طوره باید

روبان‌ها رو برداشت؟ باید تسلیم شد... چه فایده داره!»

صدایی خشن و رسا بر غوغا مسلط گشته و در فضا پیچید: «ما از شما می‌خواهیم که بگذارید رفیقی را که شکنجه دادید تا آرامگاه ابدی‌اش مشایعت کنیم.»

یک نفر دیگر با صدایی زیر و ضعیف می‌خواند: «شما در مبارزه قربانی شدید...»

«خواهش می‌کنم رویان‌ها را بردارید! ژاکوولف JACOVLEV، اون‌ها رو ببر!»

چکاچاک شمشیری که از غلاف کشیده شده بود شنیده شد. مادر منتظر فریادی بود. چشم‌ها را هم گذاشت. اما همه آرام شد. مردم می‌غریه‌اند و مانند گریه‌های گرسنه دندان‌های خود را نشان می‌دادند. سپس با سر پایین، ساکت و مضمحل از احساس عجز خویش به راه افتادند در حالی که کوچه را با صدای پاهای خود پر می‌کردند.

در تابوت، که روبان‌های آن برداشته شده بود، با تاج‌های پژمرده‌اش در هوا حرکت می‌کرد. آنگاه پاسبان‌ها می‌آمدند در حالی که روی اسب‌هایشان به این پهلو و آن پهلو تکان می‌خوردند. مادر در پیاده‌رو راه می‌رفت و به دلیل تراکم جمعیت نمی‌توانست به خوبی اطراف تابوت را ببیند. لحظه به لحظه جمعیت فشرده‌تر می‌شد به طوری که عرض خیابان را اشغال کرده بودند. پشت سر جمعیت هیکل‌های ماوی و خاکستری سواران قد می‌افراشت. از هر طرف، پاسبان‌ها دست به قبضه‌ی شمشیر داشتند و مادر در همه جا جاسوسانی را می‌دید که چشم‌های نافذشان قیافه‌ها را ورنه‌انداز می‌کرد.

دو صدای دلنشین به نر می‌می‌خواندند: «خدا حافظ رفیق، خدا حافظ!»
یک نفر داد زد: «ساکت! رفقا، ساکت باشید!»

در این فریاد آنقدر خشنونت و اخطار تهدیدآمیز وجود داشت که

جمعیت ناخود آگاه اطاعت کرد. سرود عزا قطع شد و هياهو آرام گرفت، فقط صدای گنگ قدم‌ها در فضا می‌پیچید؛ این صدا از روی سرها برخاسته، در آسمان شفاف اوج می‌گرفت و مثل انعکاس نخستین غرش رعد توفانی که وقوع آن هنوز ادامه داشت، هوا را به لرزه درمی‌آورد. باد سرد که هر لحظه تندتر می‌شد گرد و خاک و گل ولای را به صورت‌ها می‌زد، در پیراهن زن‌ها می‌پیچید، در میان پاها گیر می‌کرد و به سینه‌ها می‌خورد...

این تشییع جنازه‌ی ساکت، بدون کشیش و سرودهای عزا، این صورت‌های فکور و عبوس، این صدای قدم‌های حاکی از تصمیم، تماماً غصه‌ی دلخراشی در مادر تولید می‌کرد. فکزش به کندی چرخ می‌زد و تأثرات خود را با حرف‌های حزن‌انگیز می‌پوشاند.

مجاهدان راه آزادی... عده‌تون زیاد نیست، عده‌تون زیاد نیست! ولی

از شما می‌ترسند!

به نظرش می‌رسید آن ایگوری را که او می‌شناخت دفن نمی‌کنند بلکه چیزی عادی که به وی نزدیک و برایش ضروری است به خاک می‌سپارند. احساسی جان‌گداز و تشویش‌آور بر دلش مستولی می‌گشت. با شایمت‌کننده‌های جنازه‌ی ایگور موافق نبود و می‌اندیشید: «می‌دونم، ایگور به خدا اعتقاد نداشت، و این‌ها هم ندارند.»

اما موفق نمی‌شد که فکر خود را تمام کند و مثل این‌که بخواهد روحش را از بار سنگینی خلاص کند آهی کشید: «خدایا! خدایا! ای حضرت مسیح، آیا ممکنه مرا هم این‌طور دفن کنند؟»

به قبرستان رسیدند. مدت مدیدی میان قبرها گشتند. به مکانی خالی رسیدند. صلیب‌های کوچک سفید در آنجا بود. جمعیت دور گودالی جمع شد و سکوت برقرار شد و این سکوت دهشتناک زنده‌ها در وسط قبرها دلالت بر چیزی وحشت‌آور می‌کرد که دل مادر را به لرزه درمی‌آورد. متطر و بی‌حرکت ماند. بین صلیب‌ها باد می‌وزید و زوزه